



بادی که دوست نداشت بوزد

آقای باد به بالای یکی از درخت‌های پارک رفت. او دیگر دوست نداشت بوزد. با خودش گفت: «خوش به حال برف و بارون. همه برای باریدنشون دعا می‌کنن، ولی هیچ کس منو نمی‌خواد. وقتی می‌وزم همسایه‌ها ناراحت میشن آخه یکی فکر می‌کنه لباساشو این‌ور و اون‌ور می‌برم. یکی دیگه ناراحته چون شعله‌ی کباب پزشو خاموش می‌کنم و نمی‌تونه کباب بپزه. یا حتی این‌جا تو پارک، آقای پاکبان مهربان ناراحت میشه چون از صبح تموم برگ‌ها رو جمع کرده و می‌ترسه من همه رو پخش و پلا کنم». همان موقع باران همراه یک ابر سیاه و بزرگ شروع کرد به باریدن که باد را روی درخت دید. وقتی بهش رسید پرسید: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟» باد گفت: «اومدی؟ همه‌ی مردم شهر منتظرت بودن. ولی انگار هیچ کس منو دوست نداره» باران گفت: «تو فکر می‌کنی کسی از وزیدنت خوشحال نمی‌شه. نه اصلاً این‌طور نیست. همین مردم وقتی تو فصل تابستون یا بهار می‌خوان به گردش برن آرزو می‌کنند، هیچ ابر سیاهی پیدا نشه تا بارون نگیره و گردششون خراب نشه. باران خدا حافظی کرد و رفت. آقای باد داشت به حرف‌های باران فکر می‌کرد که صدایی از آن طرف پارک شنید. صدای بچه‌ها بود که منتظر یک باد قوی بودند تا با آن بادبادک‌هایشان را به هوا ببرند».

راستی دوستان خوبم شما چه کارهایی رو می‌شناسید که به کمک باد انجام بشه؟

غزاله صفدری

نسرين کریمی